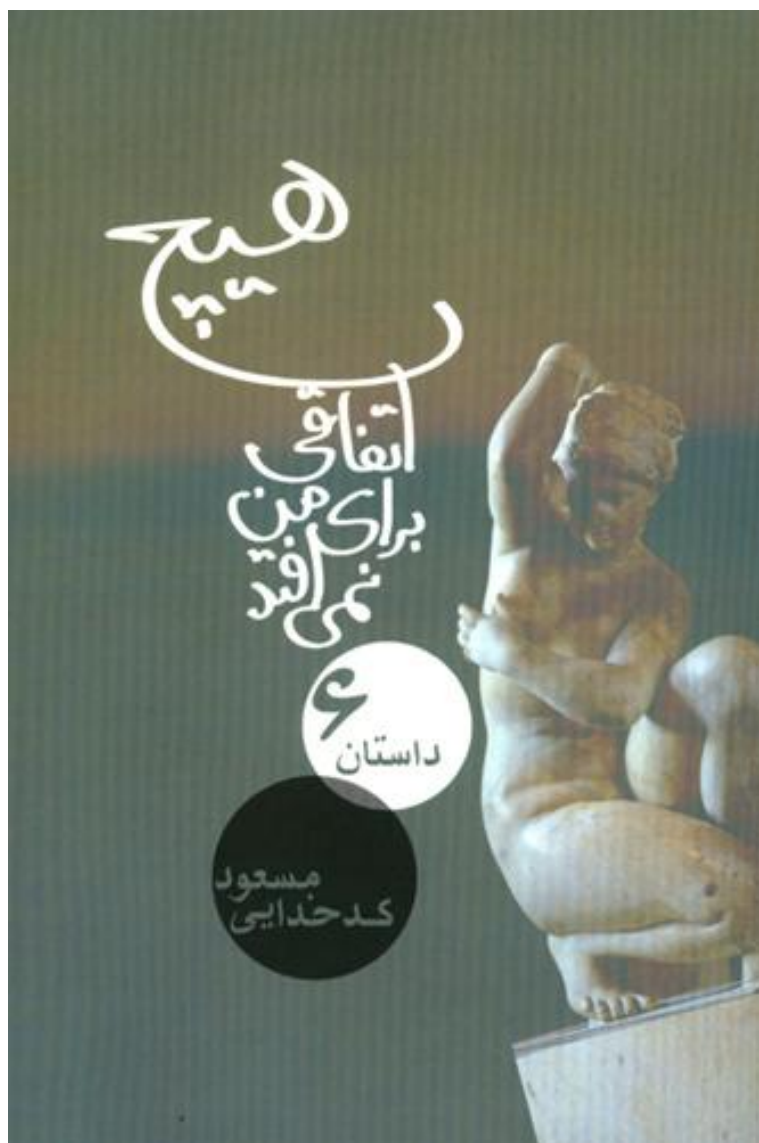


هیچ اتفاقی برای من نمی افتد

مسعود کدخدایی



امروز اولین روز نوزدهمین سالی است که در خارج هستم. می‌خواهم امروز را ثبت کنم، اما مشکل این است که این‌جا هیچ اتفاق مهمی برای من پیش نمی‌آید که ارزش ثبت داشته باشد.

من با همسرم و پسر کوچکم زندگی می‌کنم. پسر بزرگترم هم که دانشجوی است الان پیش ما زندگی می‌کند. او الان در تعطیلات است و چند روز دیگر به انگلستان می‌رود که سومین سال دانشگاهش را شروع کند.

دوست دارم امروز برایم اتفاقی بیفتد، اما می‌دانم که نمی‌افتد.

پسر بزرگم علاوه بر کمک هزینه‌ی دانشجویی که دولت دانمارک به او می‌دهد، و با وجود این‌که وام دانشجویی را هم می‌گیرد، سالانه مقداری پول هم از ما می‌گیرد. البته این‌ها غیر از آن امکان‌های غیر نقدی است که در اختیارش می‌گذاریم.

اول صبح با این فکر که در این مملکت اتفاقی برای من نمی‌افتد از خواب بیدار می‌شوم. پسر کوچکم که کلاس نهم است تا می‌شنود که من دستگیره‌ی در اتاق خواب را می‌چرخانم، فرزی از تختش می‌پرد پایین و سلام نکرده می‌دود طرف حمام. با اشاره‌ی سر از همسرم می‌پرسم "چی شده؟"

من صبح‌ها تا مسواکم را نزنم با کسی حرف نمی‌زنم. آخر برام عجیب بود که این پسری که باید هفته‌ای یکی دو بار به زور می‌فرستادیش حمام، حالا تند و تند، سرش را می‌گرفتی پاش تو حمام بود و پاش را می‌گرفتی، سرش تو حمام بود.

همسرم بیخ گوشم گفت: "آخه یه دوس‌دختر پیدا کرده" و ادامه‌ی خنده‌اش را برد تو آشپزخانه.

دنبالش رفتم تو آشپزخانه. برگشت و گفت: "لطفن تو حالا نیا تو تا ما کارمون تموم شه!"

او و پسر بزرگم می‌خواستند برای ظهرشان غذا بگذارند. همیشه یک صبحانه‌ی فوری مثل کورن فلیکس یا موسلی هم می‌خورند.

همین‌جوری در فکر این روزها و سال‌هایی هستم که هیچ اتفاقی برایم نیفتاده. به طرف اتاقی می‌روم که کامپیوتر توش هست. می‌خواهم ای-میل‌ام را چک کنم، که می‌بینم دوست‌دختر پسر بزرگم پشت کامپیوتر نشسته است. به دانمارکی می‌گوید: "کامی گفت تو سر کار هم می‌تونی ای-میل‌ات رو چک کنی."

سرم را می‌اندازم پایین و می‌روم حوله و لباس‌هایم را برمی‌دارم و به اتاق خواب می‌روم. تو آینه چشمم به چین و چروک‌ها و موی سفیدم می‌افتد و مرا به یاد این حرف می‌اندازد که: "چین و چروک‌ها سخن از تجربه‌ها دارند."

انگشت اشاره‌ام را رو به تصویر تکان می‌دهم و می‌گویم:

"چه اتفاق‌ها که ندیده‌ای!"

اما بی فاصله خنده‌ام می‌گیرد و اضافه می‌کنم:

"بله! سال‌هاست که فقط دیده‌ای!"

حوله را روی شانه‌ی چپم می‌اندازم. اندک موهایی را که هنوز دارم صاف و صوف می‌کنم. حالا پسر کوچکم از حمام درآمده، اما پسر بزرگم نمی‌گذارد بروم تو. می‌گوید صبر کنم تا اول او به سر و صورتش برسد. تو این دو سالی که انگلیس بوده بیست هزار کرون قرض بالا آورده که البته بیشترش مال بانک است و حالا مجبور است که تو تعطیلاتش در دو جا کار کند. الان هم کمی دیرش شده و باید عجله کند. بی‌حرف سرم را می‌اندازم پایین و می‌روم به سمت آشپزخانه تا غذای ظهرم را آماده کنم.

فکر می‌کنم چه‌قدر خوب می‌شد اگر یک اتفاق به‌یاد ماندنی، امروز را جاودانه می‌کرد.

پسر کوچکم با سر خیس ایستاده و غذای ظهرش را آماده می‌کند. تازه‌گی‌ها صدایش مثل جوجه‌خروس دورگه شده و اصلن نمی‌شود سر به سرش گذاشت. به اتاق نشیمن می‌روم و تلویزیون را روشن می‌کنم. تعداد کشته شدگان نیو اورلئان به صدها نفر رسیده است. هشتصد نفر را که نزدیک به همه‌ی آن‌ها سیاه‌پوست هستند زیر یک سقف جا داده‌اند و می‌گویند در چنین جایی و آن‌هم در حالی که همه‌ی آب‌های شهر با فاضلاب قاتی شده و جسد آدم و حیوان به همراه همه‌گونه آشغال و زباله در همه‌ی شهر شناور است، اگر کمک فوری به توفان‌زدگان نرسد آمار مرگ و میر به‌شدت بالا می‌رود.

خبر بعدی، گرانی بی‌سابقه‌ی نفت است که به بالای یازده کرون رسیده است. برای ایران خوب است. اما فوری از مغزم می‌گذرد که با وجود افزایش قیمت نفت، باز هم در آن‌جا، اتفاقی برای مردم عادی نمی‌افتد.

خبر بعدی در رابطه با نزدیک شدن یازده سپتامبر است.

در جوانی خیلی ماجراجو بودم و از زندگی صاف و ساده و بی‌اتفاق اصلن خوشم نمی‌آمد.

صدای بسته شدن در آپارتمان را برای سومین بار که شنیدم تلویزیون را بستم و درجا، همان‌جا حوله را پرت کردم رو دسته‌ی مبل و همه‌ی لباس‌هایم را درآوردم. یک نفس عمیق کشیدم. حالا می‌توانستم انتخاب کنم که اول دوش بگیرم یا غذای ظهرم را آماده کنم. کار من جوری است که اگر دیرتر بروم، می‌توانم به‌جای آن بیشتر سر کار بمانم تا جبران کمبود را بکنم و برای همین اگر دیرتر بروم چندان مهم نیست.

به امید یک "اتفاق"، رفتم دوش گرفتم، ریشم را زدم و در کمال آزادی و نشاط، لختِ مادر زاد رفتم تو آشپزخانه تا ناهارم را آماده کنم. محل کار ما از شهر دور است و در یک منطقه‌ی صنعتی است. هیچ فروشگاهی هم دور و برمان نیست و اگر با خودمان غذا نبریم از گشنگی دل‌پیچه می‌گیریم.

در یخچال را باز کردم، کاهو را درآوردم، اما هرچه گشتم کالباس مالبسی ندیدم. کمی خاکینه از دیروز مانده بود، گفتم جهنم! با این که تخم مرغ اذیت می‌کند، همین را می‌برم. آن را با یک گوجه فرنگی از یخچال درآوردم. خیار هم نبود. میوه هم تنها یک سیب بود که یک طرفش گندیده بود و آن را بیرون انداختم. فقط یک برش نان سیاه بود و دو تکه نان تُست. خاکینه را روی نان سیاه گذاشتم و لای کاغذ آلومینیم پیچیدم و با گوجه فرنگی گذاشتم توی یک پلاستیک. نان‌ها را هم برشته کردم و با کمی پنیر خوردم. تو ایران به نان و پنیر می‌گفتیم "نان و دق".

می‌روم سر لباس‌ها. وقتی لباس نو می‌گیرم، آن را می‌گذارم تا اولین بار، به مناسبتی آن را افتتاح کنم. چه مناسبتی بهتر از این که روز را به امید یک اتفاق تازه شروع کنی؟

پسرم یک شلوار از انگلیس برایم آورده است که تا حالا آن را نپوشیده‌ام. طوسی پر رنگ و زیبایی است. یک جفت جوراب را هم که پسر کوچکم سه ماه و ده روز پیش برای تولدم خریده بود می‌پوشم. می‌خواستم یک پیراهن آستین کوتاه مارکِ لاکوست را که خانمم برا تولدم گرفته بود بپوشم، اما می‌بینم که رنگش زیاد مناسب شلوارم نیست. یک پیراهن طوسی برداشتم که برای عید نوروز، باز هم همسرم برام خریده بود. بعد متوجه شدم که همه‌ی لباس‌ها را زخم برام خریده است. تقریباً همه‌ی آن‌ها را. برای کریسمس، تولد، نوروز. هرچه فکر کردم یادم نیامد که آخرین بار کی خودم برای خودم لباس خریده‌ام.

از خانه تا قطار پنج دقیقه راه است. چند روز پیش تو همین مسیر یادم آمد که در ایران وقتی راه می‌رفتم نه تنها جلو و چپ و راست، که حتا پشت سرم را هم می‌پاییدم. درست مثل این که پشت سرم هم چشم داشت. اما این‌جا نه این که اتفاقی نمی‌افتد، سال‌هاست که دیگر آن هوشیاری و حواس‌جمعی را از دست داده و بی‌خیال و بی‌قید راه می‌روم.

قطار باید هشت و سی و هفت دقیقه برسد و ده دقیقه‌ی بعد به ایستگاه بلرپ می‌رسم. از آن‌جا ده دقیقه پیاده می‌روم و سر کارم هستم.

دو دقیقه زودتر رسیدم، اما از بلندگوی ایستگاه گفتند که به علت اشکال در سیگنال - که نمی‌دانم چیست- یک قطار از مسیر حذف شده و قطار بعدی دوازده دقیقه دیرتر می‌رسد.

یک مرد جوان کراواتی با کیف سامسونیت‌اش چندتا فحش داد و با یک "فاک" غلیظ رفت که تاکسی بگیرد. زن همسایه‌امان هم که تنها زندگی می‌کند و دو بچه‌ی کوچک دارد که هر روز اول صبح باید یکی‌اشان را به شیرخوارگاه ببرد و بعد چندصد متر آن‌طرفتر آن یکی را به مهد کودک، کم مانده بود اشکش دربیاید. هی تند تند قدم می‌زد و کیفش را از این شانه به آن شانه می‌داد و می‌گفت: "فاک. امروز هم دیر شد. فاک! فاک! فاک!"

تو فکر بودم که آیا امروز اتفاقی خواهد افتاد یا نه که قطار رسید. چون این موقع صبح مردم سر کار می‌روند و یک قطار هم از مسیر حذف شده بود، قطار پر بود و ما به زور خودمان را چپاندیم تو. مأمورهای قطار آن تو بودند. در که بسته شد شروع کردند به کنترل بلیت‌ها. یک جوان خارجی بلیت نداشت. قبض جریمه‌ی پانصد کرونی را برایش نوشتند. عرق از پیشانی تیره رنگش روی لپ‌های تُپل پاکستانی‌اش می‌ریخت. چون رنگشان تیره است آدم نمی‌تواند سرخ شدنشان را ببیند.

سر کارمان یک تابلو به دیوار زده‌اند که روی آن می‌نویسند امروز کی مریض است، کی در محل دیگری جلسه دارد و یا کی در مرخصی است. روی آن نوشته شده بود که ماریا در گذشته است.

بی اختیار و به‌طور انعکاسی گفتم: "بی‌چاره!"

ماریا سی و هفت سال داشت و تا چند ماه پیش هنوز پیش‌مان کار می‌کرد. هشت سال است که این‌جا کار می‌کنم و تا حالا هفت نفر از همکارانم از سرطان مرده‌اند. این‌جا چه‌قدر سرطان زیاد است!

کامپیوترم را روشن می‌کنم و تا آماده شود از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. برخلاف بیشتر وقت‌ها که هوا ابری و گرفته است، امروز آفتابی و شاد است. هر روز اول روی صفحه‌ی بی‌بی‌سی می‌روم و نگاهی به اخبار می‌اندازم: یک هواپیمای اندونزیایی سقوط کرده و بیش از صد نفر کشته شده‌اند. در مصر برای نخستین بار "انتخابات آزاد" ریاست جمهوری بپا شده اما معلوم است که حسنی مبارک برنده می‌شود. برای اولین بار یک دختر افغانی در مسابقه‌ی ملکه زیبایی از انگلستان شرکت کرده است. خبر بعدی شرح این است که خرابی‌های توفان نیو اورلئان به علت فعالیت‌های انسانی بوده است. اول این‌که بیشترین نفت آمریکا از آن‌جا استخراج می‌شود و آن‌هایی که طی سال‌ها نفت را استخراج کرده‌اند، حفره‌های به‌جا مانده را پر نکرده‌اند. دوم این‌که سدی که روی رودخانه‌ی شهر زده بوده‌اند، سال‌های سال مانع ریخته شدن گل و لای رودخانه به دریا شده و این رسوب‌ها گنجایش خود رودخانه را هم برای چنین بارشی به شدت کاهش داده‌اند.

تلفن زنگ می‌زند. کار من شروع می‌شود. ظهر موقع ناهار همکاران پیش‌نهاد می‌کنند که دسته‌گلی برای ماریا بفرستیم. تینا که آخرین کسی بوده که با او حرف زده می‌گوید همه‌ی نگرانی ماریا این بود که بر سر دخترش لوییزه که تازه یک‌سالش تمام شده چه می‌آید. بیست کرون برای گل و کارت دادم. تینا خودش ترتیب فرستادن کارت و گل را می‌دهد.

ساعت چهار و نیم است و دیگر خسته‌ام. امروز هم هیچ اتفاقی نیفتاد.

پیش از آن‌که کامپیوتر را خاموش کنم دوباره سری به سایت بی‌بی‌سی می‌زنم. سوئد می‌خواسته است دستگاه‌های تصفیه آب و کمک‌های دیگری برای آسیب‌دیدگان توفان به نیو اورلئان بفرستد که آمریکا نپذیرفته و هواپیما هنوز هم‌چنان در فرودگاه سوئد منتظر و آماده ایستاده است. در همان زیر هم خبر می‌دهد که تعداد کشته شدگان سر به هزاران می‌زند و هرچه دیرتر کمک برسد، مقدار مرگ و میر هم افزایش می‌یابد.

با همکاران خداحافظی می‌کنم و ده دقیقه در زیر آفتاب جان‌تاب و جهان‌تاب قدم می‌زنم تا به ایستگاه برسم. در راه به این خنده‌ام گرفته بود که من و آفتاب قابل مقایسه بودیم. برای هیچ‌کداممان اتفاقی نمی‌افتاد.

تو ایستگاه پوستر تبلیغاتی یک حزب دست راستی را زده‌اند. این اولین باری است که در یک پوستر سیاسی این‌جوری مستقیم گفته می‌شود که بیشتر از هشتاد درصد جرم‌ها در جامعه توسط مهاجران اتفاق می‌افتد.

چند وقتی است که همسرم خرید روزانه را به عهده گرفته است. او خیال می‌کند من خیلی چیزهای اضافه و غیر ضروری می‌خرم و پول را هدر می‌دهم. تازه رسیده‌ام که او زنگ می‌زند و از پشت آیفون می‌خواهد که به کمکش بروم. دوتا کیسه پلاستیک پر را از دم در برمی‌دارم و از پله‌ها می‌آیم بالا. همسرم تو آشپزخانه خودش را رو صندلی می‌اندازد و درخواست آب می‌کند. یک لیوان آب به دستش می‌دهم. یک قلمپ می‌خورد و نگاهم می‌کند. از چشم‌هایش می‌خوانم که اتفاقی افتاده است. می‌پرسم: "چیزی شده؟"

می‌گویم بهزاد حالش بد شده و او را برده‌اند بیمارستان. من بهزاد را نه به این‌خاطر که پسر خاله‌ی خانم است دوست دارم، بلکه او را به عنوان یک دوست خیلی دوست دارم.

پرسیدم: "چرا؟"

مادر بهزاد پس از یک بیماری طولانی، هفته‌ی پیش در ایران مرده بود. دوازده سال بود که مادر و فرزند هم‌دیگر را ندیده بودند.

همسرم گفت بهزاد خون‌ریزی معده کرده.

پیش از مرگ مادرش با او صحبت کرده بودم و می‌گفت نارحتی او به‌خاطر مادرش دست‌کم دو برابر آدم‌های دیگر است، چون که او نه توانسته وظیفه‌ی فرزندش را در مورد مادر به‌جا بیاورد و نه وظیفه‌ی پزشکی‌اش را. او که به آلمان پناهنده شده تا به‌حال دوبار جواب



رد گرفته و نه پاسپورت دارد و نه اجازه‌ی اقامت. تا حالا که مدرکش هم نتوانسته کمکی با او بکند. وقتی آدمی فکر کند که دو برابر آدم‌های دیگر مسئولیت دارد، معلوم است که دردش هم دوبرابر می‌شود و کارش به خون‌ریزی معده هم می‌کشد.

همسرم را دل‌داری دادم و با این‌که امشب نوبت او بود، گفتم غذا را من درست می‌کنم.

چون هیچ اتفاقی برای من نمی‌افتد، سعی می‌کنم موقع غذا درست کردن اتفاق کوچکی بیفتد. می‌خواستم کتلت درست کنم. همسرم تشکر کرد و همان‌جا نشست. سیب زمینی‌ها را رنده کردم، گوشت و تخم‌مرغ‌ها را هم اضافه کردم، بعد گفتم حالا بگذار این‌بار به‌جای زردچوبه، ادویه‌ای را که هندی‌ها و پاکستانی‌ها استفاده می‌کنند و اسمش تندوری است به‌کار ببرم. آن را بیشتر برای مرغ استفاده می‌کنند و رنگش قرمز مرکورکوری است. گفتم خدا که نگفته این برای مرغ است، حالا من برای کتلت استفاده‌اش می‌کنم ببینم چه می‌شود. اما تا خانم که هنوز همان‌جا، روی همان صندلی نشسته بود این را دید گفت: "نه نه! چه‌کار داری می‌کنی؟ اون‌که برا این کارا نیست!"

گفتم: "می‌دونم! اما شاید خوب بشه."

گفت: "چه اصراری داری همه‌اش کاری بکنی که هیش‌کی نمی‌کنه؟"

از خیرش گذشتم.

پیمانه‌ی زردچوبه را برداشتم تا زردچوبه بریزم که گفت: "چه خبرته؟ آدم که نباید این‌قده زردچوبه بریزه!"

یک نوک قاشق چای‌خوری ریختم، درش را بستم و گذاشتمش سر جاش.

تا آدم نمک بریزم باز صداس درآمد که: "تو آخرش فشار خون دچار همه‌مون می‌کنی! همیشه به‌ات گفته‌ام که اگه نمک غذا کم باشه چاره داره، اما اگه زیاد باشه چاره نداره."

گفتم چشم و نصف پیمانہ را خالی کردم.

دیدم مایه و ملاتش زیاد شده، خواستم یک تخم مرغ دیگر هم اضافه کنم که دیدم گفتم: "من نمی‌دونم تو چه اصراری داری که تو همه چیز اغراق کنی. آخه چند دفعه بهات گفته‌ام تو کتلت فقط یه دونه تخم مرغ می‌زنی!"

با همان یک تخم مرغ مایه را خوب هم زدم، اما دیدم که به طرز عجیبی احساس بلاهت می‌کنم و باید یک کاری بکنم. پس یک آجوجو باز کردم و فوری مقداری از آنرا تو مایه ریختم که دوباره صدایش درآمد که: "ا ا ا! این چه کاریه که می‌کنی؟"

گفتم: "مگه ندیدی تو فری‌کادللا (یک غذای دانمارکی که تا حدی شبیه کتلت است) هم آجوجو می‌زنی که باد کنه و پوک بشه؟ خب کتلت هم مٲ اونه دیگه."

پا شد ایستاد و با غیظ و غضب گفتم: "من که به این غذا لب نمی‌زنم" و از آشپزخانه رفت بیرون.

در هر حال اگر بتوانیم اسم این را یک اتفاق بگذاریم، باز هم اتفاقی است که برای او افتاد. یعنی هرچه فکر می‌کنم می‌بینم که امروز هم اتفاقی برای من نیفتاده است.

پایان